



انتشارات دمان

آلبر کامو

مقاومت، عصیان، مرگ

ترجمه حیدر خسروی

جهانی خروشان و آتش دمان

سوشالیزم: کامو، آلبر، ۱۹۱۳ - ۱۹۶۰ م.

Camus, Albert

عنوان و نام پدیدآور: مقاومت، عصیان، مرگ / آلبر کامو؛ ترجمه حیدر خسروی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات دمان، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۵۶ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۵۱۱۸-۴-۲

وضعیت فهرست نویسی: الفبا

یادداشت: کتاب از متن انگلیسی با عنوان "Resistance, rebellion, and death" به فارسی برگردان شده است.

یادداشت: کتاب حاضر قبلاً با عنوان "مقاومت، عصیان و مرگ" و ترجمه‌ی حامد رحیمی توسط نشر علم در سال ۱۳۹۸ منتشر شده است.

عنوان دیگر: مقاومت، عصیان و مرگ.

موضوع: کامو، آلبر، ۱۹۱۳ - ۱۹۶۰ م. — نامه‌ها.

موضوع: Camus, Albert — Correspondence.

موضوع: خیر و شر.

Good and evil.

موضوع: مقاله‌های قرآن — قرن ۲۰ م.

موضوع: French essays — 20th century.

موضوع: اروپا — سیاست و حکومت.

Europe — Politics and government.

شناسه افزوده: خسروی، حیدر، ۱۳۷۰ — مترجم.

مقاومت، عصیان، مرگ آلبر کامو

مترجم: حیدر خسروی

مدیر هنری: حمیده درویش

صفحه‌آرا: احمد علیپور

نمونه خوان: مریم رفیعی

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی: اطلس چاپ، چاپ و صحافی: رامین

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۵۱۱۸-۶-۲

حق چاپ محفوظ است.



انتشارات دمان

برای خرید کتاب‌های انتشارات دمان به سایت زیر مراجعه کنید.

www.ketabweb.com

مقاومت عصیان مرگ

آلبر کامو مترجم: حیدر خسروی



فهرست

۷	پیش‌گفتار.....
۱۱	نامه‌هایی به دوستی آلمانی.....
۱۳	مقدمه بر چاپ ایتالیایی.....
۱۵	نامه نخست.....
۲۱	نامه دوم.....
۲۹	نامه سوم.....
۳۵	نامه چهارم.....
۴۱	آزادی پاریس.....
۴۳	خون آزادی.....
۴۵	شامگاه حقیقت.....
۴۹	تَن.....
۶۱	بدبینی و استبداد.....
۶۳	بدبینی و دلیری.....
۶۷	دفاع از تفکر.....

- ۷۱..... ناباوران و مسیحیان
- ۷۹..... چرا اسپانیا؟
- ۸۹..... دفاع از آزادی
- ۹۱..... نان و آزادی
- ۱۰۱..... بزرگداشت یک تبعیدی
- ۱۰۹..... الجزایر
- ۱۱۱..... مقدمه بر گزارش‌های الجزایر
- ۱۲۵..... نامه به یک مبارز الجزایری
- ۱۳۱..... درخواست آتش‌بس در الجزایر
- ۱۴۱..... الجزایر ۱۹۵۸
- ۱۴۹..... مجارستان
- ۱۵۱..... روز ترس کادار
- ۱۵۹..... سوسیالیسم چوبه دار
- ۱۶۷..... تأملاتی درباره گیوتین
- ۲۱۹..... هنرمند و زمانه‌اش
- ۲۲۱..... قمار نسل ما
- ۲۳۵..... در خطر بیافراین

پیش‌گفتار

دریافت جایزه نوبل سال ۱۹۵۷ در سن پایین چهل‌وسه‌سالگی به یک میزان نتیجه موضع‌گیری استوار آلبر کامو در قبال مسائل روز و نوشته‌های خلاقانه‌اش بود و یا حتی ترکیبی از هر دو؛ زیرا او در سراسر نوشته‌هایش با ما درباره مشکلاتمان و به زبان خودمان سخن گفت، و بی‌آنکه از کوره در برود یا به دام سخنوری افتد، هم‌چنان‌که در خطابه نوبلش می‌بینیم، از «مشکلات آگاهی بشر در زمانه ما» پرده برداشت. کامو به‌جز رهبری فکری و سیاسی، راه اخلاقی‌ای را نشان داد که نسل پس از جنگ بدان نیاز داشت و با استقلال بی‌پرده‌اش، هم‌علیه اردوگاه‌های کارگری - برده‌ای روسیه و هم‌علیه حمایت ایالات متحده از اسپانیای ژنرال فرانکو موضع گرفت. او با فائق آمدن بر نیهیلیسم و نومیدی نورسی که می‌دید در کار مسموم کردن قرن ماست، بدل شد به مدافع پروپاقرص ارزش‌های اخلاقی پایدار ما و «آن بی‌صداهایی که در سراسر جهان زندگی‌ای را تاب می‌آورند که دیگرانی برایشان ساخته‌اند».

درواقع، یکی از چیزهایی که کامو را برای ما بدل به شخصیتی محبوب می‌کند، این است که او برای همه سخن می‌گفت. چنان‌که به هنگام دریافت برجسته‌ترین جایزه جهان در سالن شهر استکهلم در قالب عبارتی درخشان گفت: «کار نویسندگان عاری از وظایف طاقت‌فرسا نیست. او امروز لاجرم نمی‌تواند در خدمت کسانی

باشد که تاریخ را می‌سازند، بل باید به کسانی خدمت کند که در آماج تاریخ‌اند.^۱ ما چه در هیئت ارتش منظم بجنگیم چه غیرنظامیانی باشیم که تحت لوای نهضت مقاومت مبارزه می‌کنیم، چه قحطی و گرسنگی به زانومان درآورده باشد چه گرفتار تبعید بوده باشیم، چه زیر چکمه دیکتاتورها خرد شده باشیم و چه در پیشگاه قانون محکوم به مرگ، آیا همه‌مان «در آماج تاریخ» نیستیم؟

کامو در فرانسه خود را روزنامه‌نگار و شخصیتی پرسشگر و در آن واحد یکی از رمان‌نویسان پیش‌رو این کشور مطرح کرد. باین‌حال، در سال‌های ۱۹۴۳ و ۱۹۴۴ خوانندگان او هنوز نمی‌دانستند نویسنده آن سرمقاله‌های بی‌امضای روزنامه سرّی نبرد^۲ که پرشورترین احساسات خودشان را بیان می‌کردند، و نویسنده رمان بیگانه^۳ یکی هستند. تازه پس از آزادی پاریس و با آزاد شدن روزنامه نبرد بود که دانستند نام آن سرمقاله‌نویس رک و پرشور که تحسینش می‌کردند، آلبر کاموست.

هم‌وطنان او اندک‌اندک پی بردند که این فرانسوی‌الجزایری جوان زندگی‌اش را در شمایل روزنامه‌نگار آغاز کرده و پس از برانگیختن خشم حکومت به دلیل نوشتن افشاگرانه‌ترین گزارش‌ها در مورد وضعیت اسفبار مردم القبائل^۴ در الجزایر، به فرانسه اشغالی پرداخته و به تأسیس چیزی که هم شبکه‌ای خبری بود و هم روزنامه‌ای زیرزمینی کمک کرده بود. به‌علاوه، با تحسین روزافزون دو رمان نخستش در سراسر جهان (بیگانه و طاعون^۵)، به نوشتن مقالات درباره‌ی مشکلات عمده سیاسی و اجتماعی که او و نسلش را گرفتار کرده بودند، ادامه داد. در سال ۱۹۵۰، مجموعه‌ای از آن مقالات را تحت عنوان رویدادها^۶ منتشر کرد. جلد دوم آن در سال ۱۹۵۳ و جلد سوم نیز در سال ۱۹۵۸ بلافاصله پس از دریافت جایزه‌ی نوبل بیرون آمد.

آلبر کامو در واپسین سال زندگی‌اش، از سه جلد رویدادها بیست‌وسه مقاله را که فکر می‌کرد ارزش چاپ به زبان انگلیسی دارند، بیرون کشید. این مقالات

1. *Combat*
2. *L'Etranger*
3. *Cabyle*
4. *The Plague*
5. *Actuelles*

درباره‌ی مسائل مکرر معاصر هستند که گه‌گاه او را از نوشتجات خلاقه‌اش جدا می‌کردند تا به قول خودش از «خدمت‌گزاری به حقیقت و آزادی؛ جنگ و مقاومت در اروپایی که تحت سیطره‌ی زندان‌ها، اعدام‌ها و تبعیدهاست؛ تراژدی‌های الجزایر و مجارستان؛ وحشت مجازات اعدام؛ و تعهد نویسنده» بگوید.

عنوان *رویدادها* [Actuelles] که متأسفانه نمی‌توان آن را به انگلیسی ترجمه کرد، ویژگی خاص خود کامو نیز هست: موجز و مختصر اما نه دقیق، پر از تلمیح و اشاره اما نه توصیفگر، و سرانجام ساده و بی‌ادعا. درواقع، این صفت در معنای جمع مؤنث، به معنای «رایج»، «متداول» یا «مربوط به اکنون» است و باید به همان شکل اصلی به کار برد و ترجمه‌اش نکرد. کامو به جای آن کدام نام را برای القای ابهام بیش‌تر به کار نبرد؟ تأملات^۱، تفکرات^۲ یا دیدگاه‌ها^۳؟

این مقالات به برخی از خوانندگان، کامویی نو معرفی خواهند کرد که می‌توان از آن با عنوان *کاموی رویدادها* یاد کرد. با این حال، او این مقالات را هم‌زمان با رمان‌ها و نمایشنامه‌هایش می‌نوشت و در آن‌ها همان مضامینی را پی می‌گرفت که در آثار خلاقه‌اش پیش می‌برد. این مقالات و سخنرانی‌های گاه‌وبیگاه که بخشی مهم از شخصیت این فرد و نویسنده را می‌سازند، موضع یکی از هوشمندترین ذهن‌های زمانه ما را با وضوح بیش‌تری آشکار می‌کنند؛ نویسنده‌ای که هم متعهد بود هم کناره‌گیر، یا به قول خودش در داستان اخلاقی «هنرمند حین کار»^۴: در آن واحد وابسته و وارسته^۵.

و کامو هرگز اجازه نمی‌داد کسی این مقالات را فرعی یا دارای اهمیتی کم‌تر از رمان‌ها و نمایشنامه‌هایش بداند، زیرا آن‌ها را بخشی مهم از آن مجموعه آثار کاملی می‌دانست که او اکنون — دریغا چه زود! — باید در پیشگاه آیندگان قرار می‌داد.

جاستین اوبراین^۶

1. pensees

2. reflexions

3. vues

4. The Artist at Work

5. solitary and solitary

6. Justin O'Brien

نامه‌هایی به دوستی آلمانی

برای رنه لینو

انسان شکوه خویش را نه با ایستادن در یک
حد غایت، بل هم‌زمان با لمس هردو حد غایت
نشان می‌دهد.

«پاسکال»

مقدمه بر چاپ ایتالیایی

نامه‌هایی به دوستی آلمانی^۱ پس از آزادی پاریس با شمارگانی اندک در فرانسه چاپ شد و هیچ‌گاه به چاپ دیگری نرسید. من بنا به دلایلی که خواهم گفت، همیشه مخالف انتشار آن به خارج از فرانسه بوده‌ام.

نخستین بار است که این نامه‌ها بیرون از فرانسه منتشر شده‌اند و اگر تمایل همیشگی‌ام به مشارکت، تا حد توان، در زدودن مرزهای ابلهانه‌ای نمی‌بود که کشورهایمان را از هم جدا کرده‌اند، تصمیم به انتشارشان نمی‌گرفتم.

اما تا نگویم این صفحات در چه موردی هستند، نمی‌توانم اجازه بازچاپشان را بدهم. این نامه‌ها در طول دوران اشغال، مخفیانه نوشته و چاپ شدند. هدفی پشتشان نهفته بود. قرار بود پرتویی بیفکنند بر جنگ کورکورانه‌ای که در آن زمان درگیرش بودیم و در نتیجه جنگمان را اثربخش‌تر کنند. این نوشتجات درباره‌ی مسائل روز هستند و بنابراین می‌توانند به‌دور از انصاف نیز باشند. درواقع، آدم اگر قرار بود، در مورد آلمان شکست‌خورده بنویسد، لحن متفاوت‌تری به‌کار می‌گرفت؛ اما فقط می‌خواهم از یک بدفهمی جلوگیری کنم. زمانی که در این نامه‌ها می‌گویم «شما»، منظورم نه «شما آلمانی‌ها»، بل «شما نازی‌ها» است. وقتی می‌گویم «ما»

۱. نخستین نامه در سال ۱۹۴۳ در جلد دوم *Revue Libre* چاپ شد؛ دومین نامه در شماره سوم *Cahiers de Liberation* در اوایل سال ۱۹۴۴. دو نامه دیگر نیز که برای *Revue Libre* نوشته شده بودند، منتشر نشدند.

منظورم همواره «ما فرانسوی‌ها» نیست، بل گاهی «ما اروپایی‌های آزاده» است. من دو گرایش فکری را در مقابل هم قرار می‌دهم، نه دو ملت را؛ حتی اگر در لحظه‌ای معین از تاریخ این دو ملت مظهر دو گرایش فکری متخاصم بوده باشند. با تکرار جمله‌ای که از من نیست، باید بگویم من کشورم را آنقدر دوست دارم که ناسیونالیست نباشم. و می‌دانم که اگر فرانسه و ایتالیا افق‌های فراخ‌تری داشتند، درست عکس باور غالب، هیچ‌یک چیزی از دست نمی‌داد. باین حال، ما کماکان در اشتباهیم و اروپا هم چنان از هم گسیخته است. به همین دلیل است که امروز عرق شرم بر پیشانی‌ام می‌نشیند، اگر بگویم نویسنده‌ای فرانسوی می‌تواند دشمن ملتی باشد. من نفرتم را نثار کسی جز دژخیمان نمی‌کنم. هرکس که «نامه‌هایی به دوستی آلمانی» را از این چشم‌انداز بخواند، به سخن دیگر، در حکم سندی برآمده از دل مبارزه علیه خشونت، خواهد دید چرا می‌گویم تک‌تک کلماتی که در اینجا نوشته شده، از خود من است.

نامه نخست

به من گفتید «شکوه کشورم را قیمتی نیست. کاری نیک است که به شکوه این کشور کمک کند. و در دنیایی که همه چیز معنایش را از دست داده، آنانی که چون ما آلمانی‌های جوان، به اندازه کافی بخت‌یار بوده‌اند تا در سرنوشت ملت خویش معنایی یابند، باید هر چیز دیگری را قربانی کنند». تا آن زمان دوستان داشتم، اما در همین نقطه راهمان جدا شد. من گفتم «نه، نمی‌توانم باور داشته باشم که همه چیز را باید ذیل هدفی خاص قرار داد. وسیله‌هایی وجود دارند که نمی‌توان برایشان بهانه تراشید. به علاوه، دلم می‌خواهد در آن واحد به کشورم عشق بورزم و هم‌چنان عدالت را نیز دوست بدارم. هر شکوهی را برای کشورم نمی‌خواهم، علی‌الخصوص شکوهی که از دل خون و دروغ زاده شود. دلم می‌خواهد کشورم را با زنده نگه داشتن عدالت، زنده نگه دارم. و شما گفتید: «خوب، تو به کشورت عشق نمی‌ورزی».

این ماجرا به پنج سال پیش بازمی‌گردد؛ ما از آن زمان ارتباطی نداشته‌ایم و می‌توان گفت در طول این سالیان دراز (که برای شما بسیار کوتاه و در چشم به هم زدنی گذشت) من یک روز را هم بدون یادآوری جمله‌تان سپری نکردم: «تو به کشورت عشق نمی‌ورزی». وقتی امروز به حرف‌هایتان می‌اندیشم، احساس خفگی می‌کنم. اگر بدانیم وجود عنصری ناعادلانه در چیزی که دوست می‌داریم، به دوست داشتن نمی‌انجامد و اگر باور داشته باشیم آنچه دوست می‌داریم، باید به کامل‌ترین تصویری که ما از آن داریم ارتقا یابد، به دوست داشتن

نمی‌انجامد؛ آری، من به کشورم عشق نمی‌ورزم. این ماجرا مربوط به پنج سال پیش است و آن زمان بسیاری از فرانسوی‌ها مانند من فکر می‌کردند. باین‌حال، برخی از همان‌ها روبه‌روی یک‌مشت چشم‌سیاه که سرسپرده سرنوشت آلمانی^۱ بودند مقابل دیوار به‌خط و اعدام شدند و آنهایی که به باور شما به کشورشان عشق نمی‌ورزیدند، برای کشورشان کارهای بیش‌تری کردند، بیش‌تر از تمام کارهای شما برای کشورتان، حتی اگر جانتان را هم صد بار فدا می‌کردید؛ زیرا قهرمان بودن آنان در این بود که نخست بر خودشان فائق آیند. اما من در اینجا از دو نوع شکوه صحبت می‌کنم و از وجود تناقض در چیزی که باید برایتان روشن کنم.

اگر مجالی دست دهد، به‌زودی دوباره یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد؛ اما دیگر رفاقتی بینمان نخواهد بود. شما غرق در شکست خواهید بود و از پیروزی پیشین‌تان شرمی به چهره نخواهید داشت. در عوض، با تمام شکوه خردشده‌تان آرزومندانه یادش خواهید کرد. امروز هم‌چنان درون خودم به شما احساس نزدیکی می‌کنم؛ دشمنان هستم، می‌دانم، اما هنوز اندکی رفاقت میانمان باقی است؛ زیرا در اینجا هیچ‌چیز را از شما دریغ نمی‌دارم. فردا همه‌چیز به پایان خواهد رسید. چیزی را که پیروزی‌تان نتوانست پرده از آن بردارد، شکست‌تان آشکار خواهد کرد. اما دست‌کم پیش از آنکه نسبت به یکدیگر بی‌تفاوت شویم، می‌خواهم درمورد چیزی که نه صلح یادتان داده است در سرنوشت کشور من آن را ببینید و نه جنگ، از خودم برایتان اندیشه‌ای روشن باقی بگذارم.

می‌خواهم به شما بگویم چه نوع شکوهی ما را پیش می‌راند. اما همین باعث می‌شود بگویم که ما چه شجاعتی را می‌ستاییم؛ شجاعتی که از جنس شجاعت شما نیست؛ زیرا توانایی خشونت‌ورزی زمانی که سال‌ها خودت را برای آن آماده کرده‌ای و خشونت برایت معمولی‌تر از اندیشیدن شده، کار شاقی نیست. برعکس، کار شاق آن است که با شکنجه و مرگ زمانی مواجه شوی که به ضرس قاطع

۱. در ۸ فوریه ۱۹۴۳، گروهی از پارتیزان‌های فرانسوی در برابر جوخه آتش آلمانی‌ها قرار گرفته و اعدام شدند. آلبر کامو از این جوخه با چنین عنوانی نام می‌برد.

می‌دانی نفرت و خشونت به‌خودی‌خود اموری پوچ‌اند؛ یعنی مبارزه کردن در عین خوار شمردن جنگ، پذیرش این‌که همه‌چیز را از دست می‌دهی در عین این‌که کماکان خوشبختی را ارج می‌نهی، و مواجهه با نابودی در عین پاس‌داری تمدنی والاتر. ما بدین ترتیب کاری بیش از شما برای کشورمان انجام می‌دهیم؛ زیرا مجبوریم به خودمان بیردازیم. شما احساس و اندیشه‌ای نداشتید که بر آن غلبه کنید. ما دو دشمن داشتیم و پیروزی نظامی برایمان کافی نبود، ولی برای شما که چیزی برای غلبه کردن نداشتید، همان کافی بود.

چیزهای زیادی وجود داشت که ما باید بر آن‌ها غلبه می‌کردیم؛ نخست، وسوسهٔ مدام برای پیشی جستن از شما؛ زیرا در ما همواره چیزی وجود دارد که در برابر غریزه، در برابر تحقیر تفکر، در برابر آیین کارآمدی تسلیم می‌شود. فضایل باشکوه‌مان سرانجام برایمان ملال‌آور می‌شوند. از هوش و تفکرمان شرمسار می‌شویم و گاهی اوقات توحشی را تصور می‌کنیم که در آن دستیابی به حقیقت کاری بی‌دردسر خواهد بود. اما درمان این بیماری ساده است؛ شما آنجا ایستاده‌اید و چیزی را که چنین تصویری به‌بار می‌آورد، نشانمان می‌دهید و ما راهمان را کج می‌کنیم. اگر به جبرگرایی در تاریخ باور داشتیم، فرض می‌گرفتم که جای شما به‌عنوان سویهٔ سرزنش‌آمیز زندگی ما کنار خود ماست؛ ما بردگان عقل. آن‌گاه به این ذهنیت آگاه می‌شدیم و بیش‌تر در آسایش می‌بودیم.

ولی مجبور بودیم بر سوءظنی که به قهرمان‌گرایی داشتیم نیز غلبه کنیم. می‌دانم، شما فکر می‌کنید قهرمان‌گرایی با ما بیگانه است، در اشتباهید. مسئله فقط این است که ما به قهرمان‌گرایی در آن واحد هم معترفیم هم بی‌اعتماد. به آن معترفیم، زیرا بیست قرن تاریخ دانشی از تمام چیزهای اصیل و باشکوه به ما اعطا کرده است. به آن بی‌اعتمادیم چراکه ده قرن تفکر به ما هنر و موهبت معمولی بودن را آموخته است. ما برای رویه‌رو شدن با شما، نخست باید در برابر دروازهٔ مرگ می‌ایستادیم و دلیل این‌که از همهٔ اروپا عقب ماندیم همین است، اروپایی که در لحظه‌ای حیاتی در دروغ غوطه‌ور شد، حال آنکه ما نگران جست‌وجوی حقیقت بودیم. به این دلیل

بود که در آغاز شکست خوردیم؛ زیرا همان دم که شما داشتید بر ما می‌تاختید، ما سخت دل‌مشغول این بودیم که بدانیم آیا حق با ماست یا نه.

با این که می‌دانستیم هر لطمه‌زدنی به بشریت جبران‌ناپذیر است، باز هم مجبور بودیم بر ضعفمان در برابر بشریت، بر تصویری که از سرنوشتی مملو از صلح و آرامش ساخته بودیم و بر این باور ژرفمان که هیچ پیروزی‌ای سودمند نیست، غلبه کنیم. باید هم‌زمان از اندیشه و امیدمان دست می‌شستیم؛ یعنی همان بهانه‌هایی که برای عشق ورزیدن و نفرت از تمام جنگ‌ها داشتیم. به زبان دو دوست، مجبور بودیم میل و فرمان به دوستی را سرکوب کنیم.

و اکنون چنین کرده‌ایم. باید کج‌راهه‌ای طولانی را می‌آمدیم و هنوز مانده تا به مقصد برسیم؛ کج‌راهه‌ای که برای تحقق حقیقت بر تفکر و برای بنای دوستی بر احساس تأکید می‌کند؛ کج‌راهه‌ای که از عدالت محافظت می‌کند و حقیقت را طرف کسانی قرار می‌دهد که خود را به پرسش کشیده‌اند. و شکی نیست که ما آشکارا بهای آن را پرداخته‌ایم. با خواری و سکوت، با تجارب تلخ، با زندان، با اعدام‌های علی‌الطووع، با فرار و جدایی، با درد هرروزه گرسنگی، با کودکان نحیف و نزار و فراتر از همه، با تحقیر شرافت انسانی‌مان بهایش را پرداخته‌ایم؛ اما لازم بود. آن‌همه زمان صرف شد تا بدانیم آیا حق کشتن انسان‌ها را داریم؟ آیا اجازه داریم به درد و فلاکت هولناک این دنیا اضافه کنیم؟ و ما فرانسوی‌ها به سبب تمام آن زمان از دست‌رفته و بازیافته، به سبب شکستی که پذیرفتیم و پشت سر نهادیم و به سبب عذاب وجدان‌هایی که بهایشان را با خون پرداختیم، امروز حق داریم که بپنداریم با دستانی پاک، پاک چون قربانیان و مطرودان، وارد این جنگ شدیم و می‌خواهیم با دستانی پاک نیز از آن بیرون آییم، اما این بار توأم با یک پیروزی بزرگ بر بی‌عدالتی و بر خودمان.

شما شاید از پیروزی ما در این جنگ مطمئن باشید، ولی ما به شکرانه آن شکست، آن گام‌های طولانی و آرام که حینش پاکی دست‌هایمان را یافتیم، آن رنجی که با تمام ناعادلانگی‌اش درسی به ما داد، پیروزی را به دست خواهیم آورد. این واقعیت‌ها راز هر پیروزی را به ما آموختند و اگر این راز را همیشه با خود

داشته باشیم، پیروزی نهایی را نیز به‌دست خواهیم آورد. این واقعیت‌ها به ما آموختند که برعکس آنچه گاهی فکر می‌کردیم، روح به‌تنهایی در برابر شمشیر بی‌اثر است، اما روح همراه با شمشیر همواره بر شمشیر تنها غلبه می‌کند. به این دلیل است که اینک شمشیر را پذیرفته‌ایم، با این اطمینان که روح پاک را به‌همراه داریم. ما نخست مجبور شدیم مرگ انسان‌ها را شاهد باشیم و خطر مرگ خودمان را نیز بپذیریم. مجبور شدیم ببینیم که کارگری فرانسوی هنگام طلوع آفتاب از میان راهروهای زندان به‌سمت گیوتین رهسپار است و سلول‌به‌سلول رفقاییش را به‌نمایش شهادتشان ترغیب می‌کند. و سرانجام، برای حفظ روحمان مجبور شدیم شکنجهٔ تنمان را تاب آوریم. آدم چیزی را می‌تواند واقعاً حفظ کند که بهایش را پرداخته باشد. و ما به‌وضوح پرداخته‌ایم و هم‌چنان می‌پردازیم. با این‌همه، ما نیز حقایق، دلایل موجه و عدالت خویش را داریم؛ شما راهی جز شکست ندارید.

من هیچ‌گاه به قدرت حقیقت به‌خودی‌خود باور نداشته‌ام. اما دست‌کم ارزشش را دارد که بدانیم وقتی محکم و جانانه بیان شود، حقیقت بر دروغ غلبه می‌یابد. این توازن سختی است که بدان رسیده‌ایم. این است تمایزی که وقتی می‌جنگیم، به ما نیرو می‌دهد. و وسوسه می‌شوم به شما بگویم، بسیار زمان‌هاست که برای تمایز ناب می‌جنگیم، ولی تمایزاتی که به‌اندازهٔ خود انسان اهمیت دارند. ما برای تمایز میان قربانی شدن و عرفان، میان نیرو و خشونت، میان قدرت و سبّعت، و تمایزی حتی ناب‌تر، یعنی میان حقیقت و دروغ، میان انسان آینده و خدایانی که شما بزدلانه تقدیس می‌کنید، می‌جنگیم.

این است آنچه می‌خواستم به شما بگویم، آن هم نه پس از جنگ، بلکه درست در گرماگرم جنگ. این است پاسخی که می‌خواستم به آن جمله‌تان بدهم که هنوز هم مثل خوره می‌خورد: «تو به کشورت عشق نمی‌ورزی». اما می‌خواهم با شما روراست باشم. معتقدم فرانسه قدرت و نفوذش را برای مدت زمانی طولانی در آینده از دست داد و سال‌ها به صبری مأیوسانه و طغیانی هوشیارانه نیاز خواهد داشت تا به شأن و منزلتی برسد که برای هر فرهنگی ضروری است. ولی بر این باورم که تمام آن‌ها را به دلایلی ناب از دست داد. و به همین دلیل است که امیدم را

نباخته‌ام. این است تمام منظور من از این نامه. آن کسی که شما پنج سال پیش به سبب بی تفاوتی به کشورش، برایش اظهار تأسف کردید، همان کسی است که امروز می‌خواهد به شما و تمام هم‌عصرانمان در اروپا و سراسر جهان بگوید: «من متعلق به ملتی ستودنی و سرسخت هستم که با اقرار به اشتباهات و ضعف‌هایش، اندیشه‌ای را که تمام شکوهش را به آن داده، حفظ کرده است. مردمش همواره و رهبرانش گه‌گاه تلاش می‌کنند این اندیشه را حتی با وضوح بیشتری نشان دهند. من متعلق به ملتی هستم که چهار سال گذشته را آغاز به زندگی دوباره همه تاریخش کرده و به آرامی و باطمینان در حال بیرون آمدن از زیر آوار است تا تاریخی دیگر بسازد و بختش را در بازی‌ای بیازماید که هیچ برگ‌برنده‌ای در آن ندارد. این کشور ارزش عشق راسخ و دشوار من را دارد. و معتقدم که به قطع و یقین ارزش جنگیدن را هم دارد؛ زیرا ارزش عشقی والاتر را دارد. و می‌گویم در آن سو، نصیب ملت تو از پسرانش فقط عشقی کور بوده است. یک ملت با چنین عشقی تطهیر نمی‌شود؛ و این از فلاکت شماست. و شما که پیش از این در بزرگ‌ترین پیروزی‌هایتان نیز شکست خورده‌اید، در شکست پیش‌رو چه بر سرتان خواهد آمد؟

جولای ۱۹۴۳

نامهٔ دوم

پیش‌تر نامه‌ای برایتان نوشتم که لحنی قاطع داشت. پس از پنج‌سال جدایی، دلیل قوی‌تر بودن‌مان را به شما گفتم: دلش کج‌راه‌های بود که ما را از مسیرمان خارج کرد تا دلایل موجه خودمان را بجویم، عقب ماندنی بود که همراه شد با دل‌نگرانی درمورد حق‌هایی که داریم، و اصرار دیوانه‌وارمان بر آشتی دادن دوبارهٔ هرچیزی که دوست داشتیم. اما ارزش تکرار دارند. همان‌طور که پیش‌تر نیز به شما گفته‌ام، ما بهای گزافی برای این کج‌راهه پرداختیم. به‌جای خطر بی‌عدالتی، بی‌نظمی را به جان خریدیم. بااین‌حال، همین کج‌راهه، امروز در آن واحد مایهٔ قدرت ماست و درنتیجه، در افق پیروزی قرارمان داده است.

آری، پیش‌تر تمام این‌ها را گفته‌ام، آن هم به لحنی قاطع و با همان سرعتی که می‌توانستم بنویسم، بدون پاک کردن حتی یک کلمه. اما وقت داشته‌ام درموردش فکر کنم. شبانگاهان زمان غور و تفکر است. و شما به‌مدت سه سال شب را بر فراز شهرها و دل‌های ما گستراندید. ما به‌مدت سه سال در این تاریکی، اندیشه‌ای را پرورده‌ایم که اینک تا بن دندان مسلح پیش‌روی شماست. من اکنون می‌توانم از تفکر برای شما بگویم؛ زیرا اطمینانی که اینک حس می‌کنیم اطمینانی است که در آن به‌وضوح همه‌چیز را می‌بینیم و هرچیزی درخشان و آشکار خود را نمایان می‌سازد؛ اطمینانی که در آن تفکر موهبتش را نثار شجاعت می‌کند. و شما که

سبک‌سرا نه از تفکر دم می‌زدید، به‌گمانم از دیدن این‌که تفکر از زیر سایه مرگ بیرون آمده و ناگاه عزم کرده نقشش را در تاریخ ایفا کند، سخت در شگفت مانده‌اید. این همان جایی است که می‌خواهم به شما برگردم.

چنان‌که بعدتر خواهم گفت، فقط این باور که دلمان قرص و محکم است، ما را امیدوارتر نمی‌کند. همین به‌تنهایی معنای تمام چیزهایی است که برایتان می‌نویسم. اما نخست می‌خواهم بار دیگر نسبت همه‌چیز را با شما، خاطره‌تان و رفاقتان، مرور کنم. در این حین، می‌خواهم برای دوستی‌مان یگانه کاری را بکنم که هرکسی می‌تواند برای یک دوستی رو به پایان کند. می‌خواهم تکلیف را روشن کنم. پیش‌تر پاسخ این جمله شما را که «تو به کشورت عشق نمی‌ورزی» داده‌ام، جمله‌ای که دائم تارم می‌کردید و هنوز به‌روشنی در خاطرم مانده است. امروز فقط می‌خواهم به لبخند بی‌قراری پاسخ دهم که هرگاه کلمه «تفکر» را می‌شنیدید، بر لبانتان نقش می‌بست. به من می‌گفتید «فرانسه با تمام هوش و تفکرش خود را بی‌آبرو می‌کند. بعضی از روشنفکران شما نومی‌دی را برای کشورشان ترجیح می‌دهند و بعضی دیگر جست‌وجوی حقیقتی واهی را. ما آلمان را در پیشگاه حقیقت و ورای نومیدی قرار می‌دهیم». کاملاً درست است، ولی همان‌طور که پیش‌تر نیز گفتم، اگر گاهی چنین به‌نظر رسیده که ما عدالت را بر کشورمان ترجیح داده‌ایم، به این دلیل است که فقط می‌خواستیم کشورمان را در عدالت دوست بداریم، هم‌چنان‌که دلمان می‌خواست در حقیقت و امید دوستش بداریم.

این چیزی است که ما را از شما جدا کرد؛ ما مطالبه‌گر بودیم. شما را خدمت به قدرت‌یابی ملتتان راضی می‌کرد، ولی ما در رؤیای به‌دست آوردن حقیقت ملتتان بودیم. برای شما خدمت به سیاست واقع‌نگرانه کفایت می‌کرد، حال آنکه ما در گمراه‌ترین حالاتمان نیز هم‌چنان درکی مبهم از سیاست به‌مثابه‌ی شرافت داشتیم، چیزی که امروز پیش چشممان است. و وقتی از «ما» می‌گویم، از حاکمان‌مان صحبت نمی‌کنم. حاکمان محلی از اعراب ندارند.

اینجا هم می‌بینم که مثل گذشته لبخند به لب می‌آوردید. شما همیشه به واژه‌ها بی‌اعتماد بودید. من هم بودم، ولی به خودم بیش‌تر. شما سعی داشتید مرا نیز با خود

هم مسیر کنید، مسیری که در آن تفکر از تفکر شرمسار است. من حتی آن موقع نیز نمی‌توانستم راه شما را پیش گیرم؛ اما امروز پاسخ‌های محکم‌تری برایتان دارم. همیشه می‌پرسیدید حقیقت چیست؟ آری، نمی‌دانیم حقیقت چیست، ولی دست‌کم می‌دانیم «دروغ» چیست؛ همان چیزی که شما یادمان داده‌اید. روح چیست؟ نقطه مقابلش را می‌دانیم: کشت و کشتار. انسان چیست؟ اینجا جلودان را می‌گیرم؛ زیرا می‌دانیم انسان چیست. انسان آن نیرویی است که سرانجام تمام مستبدان و خدایان را کنار خواهد زد. انسان ملاک است. ملاک انسان چیزی است که باید از آن محافظت کنیم و اطمینان ما در حال حاضر از این واقعیت سرچشمه می‌گیرد که سرنوشت این ملاک و سرنوشت کشورمان به هم متصل است. اگر معنایی وجود نداشت، حق با شما بود، اما هنوز معنایی وجود دارد.

دیگر نمی‌توانم بیش از این برایتان تکرار کنم که راه ما در اینجا از هم جدا می‌شود. ما در رابطه با کشورمان اندیشه‌ای پیش گرفته بودیم که آن را میان سایر مفاهیم والا، مانند دوستی، انسان‌دوستی، خوشبختی و عدالت‌خواهی، در جایگاه مناسب قرار می‌داد. این اندیشه باعث شد با کشورمان سختگیرانه رفتار کنیم، ولی در بلندمدت حق با ما بود. ما در راه کشورمان هیچ‌کس را به بردگی نگرفتیم و به‌خاطرش چیزی را خوار و خفیف نکردیم. صبورانه منتظر ماندیم تا چشم‌انداز روبه‌رویمان روشن شود و توأم با فقر و رنج، هم‌زمان لذت مبارزه برای تمام چیزهایی را که دوست داشتیم نیز به‌دست آوردیم. شما، در آن سو، با هر چیزی که در انسان متعلق به سرزمین مادری نیست، سر جنگ دارید. از جان گذشتگی‌هاتان بی‌جاست؛ زیرا سلسله‌مراتبی که به آن باور دارید درست نیست و ارزش‌هایتان نیز باد هواست. خیانتتان به احساس تمام ماجرا نیست. تفکر انتقام احساس را از شما خواهد گرفت. شما بهایی را که تفکر طلب می‌کند، نپرداخته‌اید و در بهایی که تفکر برای روشنگری می‌پردازد نیز مشارکتی نداشته‌اید. من از قعر شکست به شما می‌گویم، دلیل سقوطتان این است.

بگذارید داستانی برایتان بگویم. پیش از سپیده‌دم، کامیونی تحت هدایت سربازانی مسلح، از زندانی در جایی از فرانسه، یازده فرانسوی را به گورستانی

می‌برد که شما قرار است در آنجا آن‌ها را به گلوله ببندید. از آن یازده تن، پنج شش نفر واقعاً مرتکب جرمی شده‌اند: نوشتن رساله‌ای، شرکت در چند گردهمایی و چیزهایی که نشان می‌دهد آن‌ها از پذیرششان خودداری می‌کرده‌اند. آن پنج شش نفر که بی‌حرکت در کامیون نشسته‌اند، آکنده از ترس‌اند؛ اما به نظر من این ترس ترسی است معمولی؛ ترسی که هرکسی را که با چیزی ناآشنا مواجه بشود، دربر می‌گیرد؛ ترسی که با شجاعت قیاس‌ناپذیر است. مابقی کاری نکرده‌اند. این لحظه برای آن‌ها دشوارتر است؛ زیرا دارند اشتباهی می‌میرند یا قربانیان نوعی بی‌تفاوتی می‌شوند. بینشان بچه‌ای شانزده ساله است. شما چهرهٔ نوجوانان ما را دیده‌اید، پس نیازی به تشریح نیست. ترس سراسر وجود پسرک را فراگرفته است. او بی‌شرمانه تسلیم این ترس می‌شود. لبخند تمسخرآمیز زنید! دندان‌هایش به هم می‌خورند. ولی کنار او کشیشی نشانه‌اید که وظیفه‌اش تسکین لحظه‌های عذاب‌آور انتظار است. معتقدم صحبت از زندگی آتی برای آدم‌هایی که قرار است کشته شوند، هیچ فایده‌ای ندارد. اعتقاد به این که سنگ قبر پایان همه‌چیز نیست، بسیار دشوار است. زندانی‌های درون کامیون خاموش‌اند. کشیش رو می‌کند سوی بچه که در کنج خود کِز کرده است. او بهتر درک می‌کند. بچه هم رو می‌کند به کشیش، درمی‌آویزد به صدای او و امید زنده می‌شود. گاهی در خاموش‌ترین لحظات وحشت، حرف زدن برای آدم کافی است؛ شاید قرار است این کشیش همه‌چیز را درست کند. بچه می‌گوید: «من کاری نکرده‌ام». کشیش می‌گوید: «بله، اما در حال حاضر مسئله این نیست. باید خودت را برای مرگ خوب آماده کنی». «امکان ندارد هیچ‌کس مرا درک نکند». «من دوست تو هستم و شاید درکت کنم، اما دیگر دیر شده. من و خداوند مهربان با تو خواهیم بود. خواهی دید چقدر آسان است». بچه سرش را برمی‌گرداند. کشیش از خدا حرف می‌زند. آیا کودک به خدا اعتقاد دارد؟ آری، اعتقاد دارد. بدین ترتیب او می‌داند که هیچ‌چیز به اندازهٔ آرامشی که در انتظارش است، مهم نیست. اما همین آرامش چیزی است که بچه را می‌ترساند. کشیش بار دیگر می‌گوید: «من دوست تو هستم».

دیگران خاموش‌اند. کشیش باید به آن‌ها نیز بپردازد. سمت جماعت ساکت برمی‌گردد و برای لحظه‌ای به بچه پشت می‌کند. کامیون به آرامی توأم با صدایی مکنده، روی جاده که از بارش شب‌نم مرطوب است، پیش می‌رود. آن لحظه غم‌بار را تصور کنید؛ بوی اول صبح تن مرده‌ها را، حومه نامرئی شهر را که با صدای دسته‌ای از اسب‌های گاری‌کش یا جیغ پرنده‌ای خود را آشکار می‌شود. بچه به چادر برزنتی کامیون تکیه می‌زند. متوجه می‌شود که فضایی باریک میان چادر و بدنه کامیون وجود دارد و اگر بخواهد می‌تواند بپرد. کشیش رو به سوی دیگر دارد و در جلو، سربازها مشغول پیدا کردن مسیر در تاریکی‌اند. پسرک از فکر کردن دست برنمی‌دارد. قسمت آویزان چادر را پاره می‌کند؛ بی سروصدا به طرف دهانه باز شده می‌لغزد و می‌پرد. صدای افتادن او به سختی به گوش می‌رسد، بعد صدای دویدن روی جاده و سپس دیگر چیزی شنیده نمی‌شود. حالا او در زمین‌های اطراف جاده است و صدای گام‌هایش شنیده نمی‌شود. اما تکان‌تکان چادر و هوای تیز و مرطوب اول صبح که به درون کامیون نفوذ می‌کند، باعث می‌شود کشیش و زندانی‌ها به آن سمت رو برگردانند. کشیش برای لحظه‌ای چشم می‌دوزد به مردانی که در سکوت او را می‌نگرند. لحظه‌ای که در آن باید این مرد خدا تصمیم بگیرد برای حفظ رسالتش طرف جلادان بایستد یا قربانیان. اما وی پیش از این تصمیم، به تیغه‌ای که او را از رفقاییش جدا می‌کند، ضربه‌ای زده است. «نگه دارید!» هشدار صادر می‌شود. و دو سرباز به پشت کامیون می‌خزنند و اسلحه‌هایشان را سوی زندانی‌ها نشانه می‌گیرند. دو سرباز دیگر پیاده می‌شوند و در امتداد زمین‌های اطراف می‌دوند. کشیش چند قدم آن طرف‌تر از کامیون روی آسفالت می‌ایستد و تلاش می‌کند آن‌ها را در مه ببیند. زندانی‌ها در کامیون فقط می‌توانند صدای تعقیب و گریز، داد و فریادهای گنگ، یک شلیک، سکوت، سپس صداهایی که دوباره نزدیک‌تر می‌شوند و سرانجام صدای کوبش پا روی زمین را بشنوند. بچه را برگردانده‌اند. گلوله به او نخورده بود، اما میان مه محاصره شده، ایستاده و خود را باخته بود. نگهبان‌ها او را به جای همراهی، کشان‌کشان آورده بودند. زخم‌هایی برداشته بود، اما نه چندان. هنوز به نقطه اوج داستان نرسیده‌ایم. بچه نه به کشیش

نگاه می‌کند نه به دیگران. کشیش می‌رود بالا و کنار راننده می‌نشیند. سربازی مسلح جای او را پشت کامیون می‌گیرد. بچه که به گوشه‌ای پرت شده، گریه نمی‌کند. بین چادر برزنتی و کف کامیون، جاده را تماشا می‌کند که دوباره به راه افتاده و روی آن بازتابی از سپیده‌دم را می‌بیند.

مطمئنم مابقی را خوب می‌توانید تصور کنید. اما اهمیت ماجرا در این است که بدانید چه کسی این داستان را برای من تعریف کرد: کشیشی فرانسوی. او به من گفت: «من از آن کشیش شرمم می‌آید و خوشحالم که هیچ کشیش فرانسوی‌ای مشتاق نبود خدایش را در قتل شریک کند». این ماجرا حقیقت داشت. آن کشیش احساسی مشابه شما داشت. برای او طبیعی بود که حتی ایمانش را به خدمت کشورش درآورد. شما در کشورتان حتی خدایان را هم بسیج می‌کنید. آن‌ها به قول خودتان، طرف شما هستند، اما صرفاً با زور. شما دیگر هیچ قوه تمیزی ندارید. چیزی نیستید جز غریزه. و اینک با خشونت کور و نه با اندیشه که با اسلحه و مهمات می‌جنگید و خودسرانه همه چیز را نفی و از وسواس خودتان پیروی می‌کنید. ما، در این سو، از تفکر و تردیدهای موجود در آن آغاز کردیم. در برابر خشم قدرتی نداشتیم. اما اکنون دیگر کج‌راهمان به پایان رسیده است. فقط کشته شدن یک بچه لازم بود تا خشم را نیز به تفکر بیفزاییم و حالا دو به یک هستیم. می‌خواهم برایتان از خشم بگویم.

به یاد آورید زمانی را که من از عصبانیت یکی از مافوق‌هایتان متحیر شدم و شما به من گفتید: «این هم خوب است. ولی شما نمی‌فهمید. فضیلتی به نام عصبانیت وجود دارد که فرانسوی‌ها فاقد آن‌اند». نه این‌طور نیست. مسئله این است که فرانسوی‌ها درباره فضایل سختگیرند و به فضایل فکر نمی‌کنند، مگر زمانی که مجبور باشند. این اجبار به خشم آن‌ها سکوت و نیرویی می‌بخشد که شما تازه دارید احساسش می‌کنید. و من با همین خشم، تنها خشمی که می‌شناسم، قصد دارم این نامه را به پایان برم؛ زیرا همان‌طور که گفتم، شادمانی دل فقط به قرص و محکم بودن آن نیست. ما می‌دانیم که در آن کج‌راه طویل چه چیزی از دست داده‌ایم؛ با خودمان توافق کرده‌ایم و می‌دانیم چه بهایی را برای شادمانی تلخ جنگ

می‌پردازیم. و از آنجاکه احساسی عمیق به چیزهایی داریم که درست نخواهند شد، به همان اندازه قرص و محکم بودن، تلخ‌کامی نیز در مبارزه‌مان وجود دارد. جنگ موجب رضایت خاطر ما نمی‌شود. ما هنوز هم بر سر دلايلمان برای جنگ به توافق نرسیده‌ایم. این جنگ جنگی داخلی، مبارزه‌ای جمعی، نبردی سرسختانه و فداکاری بی‌نظیری است که مردمان انتخاب کرده‌اند. جنگی است که مردم با تحمیل حکومت‌های ابله و بزدل آن را نپذیرفتند، بلکه خود برای خود برگزیدند، جنگی که در آن خودشان را می‌شناسند و در راه اندیشه‌ی روشنی می‌جنگند که از درون خود آن‌ها جوشیده است. اما برای این چیز گرانبها، هزینه‌ی گزافی می‌پردازند. در این مورد نیز مردم من لایق آبروی بیش‌تری از مردم شما هستند؛ زیرا بهترین فرزندان‌شان آنهایی هستند که کشته می‌شوند؛ این است بی‌رحمانه‌ترین اندیشه‌ی من. ریشخند جنگ حُسن ریشخند را هم با خود دارد. خاصیت مرگ همه‌گیری و اتفاقی بودنش است. در جنگ ما، شجاعت و سربازان داوطلب بیش‌تر می‌شوند و شما هر روز ناب‌ترین جان‌های ما را به گلوله می‌بندید؛ زیرا بلاهت شما بدون آینده‌نگری نیست. شما هیچ‌گاه ندانسته‌اید چه چیزی را انتخاب کنید، اما می‌دانید چه چیزی را نابود کنید. و ما که خود را مدافعان روح می‌خوانیم، باین حال می‌دانیم که اگر نیروی ضربه‌زننده به روح به‌اندازه‌ی کافی محکم باشد، می‌تواند آن را بکشد. ولی ما به نیروی دیگری ایمان داریم. شما فکر می‌کنید با باراندن گلوله بر آن چهره‌های خاموش که پیشاپیش از این دنیا رو گردانده‌اند، دارید چهره‌ی حقیقت ما را مخدوش می‌کنید. ولی سرسختی‌ای را که باعث می‌شود فرانسه علیه زمان بجنگد، فراموش می‌کنید. این امید ناامید همان چیزی است که ما را در لحظات دشوار نگه می‌دارد. رفقای ما از جلادان شما صبورتر و تعدادشان از گلوله‌های شما بیش‌تر خواهد بود. می‌بینید که فرانسوی‌ها نیز می‌توانند خشمگین شوند.